

آدم را برای شکست نساخته‌اند

لحظه‌هایی با پیرمرد و دریا

آشنایی با ادبیات ایران و جهان

نویسنده: ارنست همینگوی
مترجم: نجف دریا بندری

«پیرمرد و دریا» نام رمان کم‌حجمی است از ارنست همینگوی، نویسنده سرشناس آمریکایی. این رمان، ماجرای مبارزه حماسی ماهی‌گیری پیر و باتجربه است با یک نیزه‌ماهی غول‌پیکر برای صید آن؛ صیدی که می‌تواند بزرگ‌ترین دستاورد تمام عمر او باشد. پیرمرد که اعتقاد دارد انسان برای شکست آفریده نشده است خود به خاطر غرورش می‌تواند نمادی از یک قهرمان شکست خورده باشد. سبک ساده داستان و باورپذیر بودن ماجراهایش هر خواننده‌ای را با خود هم‌دل و همراه می‌سازد. بریده‌ای از این رمان را می‌خوانیم.

پیرمرد دلش ضعف می‌رفت. حالش بد بود و چشمش درست نمی‌دید. اما ریسمان نیزه را باز کرد و آن را از لای دست‌های ناسورش آهسته به دریا دواند و وقتی که چشمش دید، توانست ببیند که ماهی به پشت برگشته است و شکم سفیدش بالاست. چوب نیزه از شانه ماهی کج بیرون زده بود و آب دریا از خون قلبش رنگین بود. خون نخست تیره رنگ بود؛ مانند یک دسته ماهی در ژرفای آب‌های نیلگون، سپس مانند ابر پخش شد و پراکنده شد. ماهی سیمین آرام در امواج غوطه می‌خورد.

پیرمرد با دید ناچیزی که داشت خوب نگاه کرد. آن گاه ریسمان نیزه را دو دور بر ستونک قایق پیچید و سر خود را روی دست‌هایش نهاد.

روی تخته گفت: «مغزمو روشن نگه دار. من پیرمرد خسته‌ای هستم، اما این ماهی را که برادرم بود کشته‌ام، حالا باید حمالی‌اش را بکنم.»

با خود گفت حالا باید طناب و حلقه‌ها را آماده کنم و او را کنار قایق ببندم. اگر دو نفر هم بودیم و قایق را به پهلو می‌خوابانیم که ماهی را بالا بکشیم و بعد آب قایق را خالی کنیم، باز این ماهی در این قایق جا نمی‌گرفت. باید همه چیز را آماده کنم، بعد او را بکشم جلو. خوب ببندم. دکل را برپا کنم. بادبان بزنم. برگردم.

شروع کرد به کشیدن ماهی تا او را پهلو به پهلو قایق بیاورد و بتواند ریسمان را از لای گوشش بگذراند و از دهانش بیرون بیاورد و سرش را محکم به سینه قایق ببندد. با خود گفت دلم می‌خواهد ببینمش، دستش بزنم، حسش کنم. گفت این دارایی من است. اما برای این نیست که می‌خواهم حسش کنم. انگار قلبش را حس کردم. وقتی که نیزه را بار دوم فرو بردم. حالا بکشش جلو ببندش، حلقه طناب را ببنداز به دمش، یک حلقه دیگر هم به کمرش، ببندش به قایق.

گفت: «دست به کار شو، پیرمرد.» یک جرعه بسیار کوچک آب نوشید. «حالا که جنگ تمام شد خیلی حمالی مونده که باید بکنی.»

نگاهی به آسمان انداخت و سپس نگاهی به ماهی‌اش. با دقت به خورشید نگرست. با خود گفت هنوز خیلی از ظهر نگذشته. باد مساعد هم دارد بلند می‌شود. ریسمان فعلاً اهمیتی ندارد. من و پسرک در خانه سرهم‌شان می‌کنیم.

گفت: «ماهی، بیبا بینم»، ولی ماهی نیامد. توی آب ولو بود، و پیرمرد قایق را به طرف او کشید.

وقتی که در برابر او قرار گرفت و سر ماهی روی سینه قایق آمد، اندازه ماهی باورش نمی‌شد. اما طناب نیزه را از ستونک باز کرد و آن را از زیر گوش ماهی گذراند و از دهانش بیرون کشید و دور نیزه ماهی تاباند و سپس آن را از گوش دیگرش گذراند و یک بار دیگر دور نیزه تاباند و دو رشته طناب را گره زد و به ستونک روی فنه بست. سپس طناب را برید و به پاشنه رفت که دم را هم مهار کند. رنگ ماهی از ارغوانی و نقره‌ای به نقره‌ای خالص برگشته بود و روی دمش نوارها همچنان بنفش کم‌رنگ بود. نوارها از یک وجب پهن‌تر بودند و چشم‌های ماهی هیچ حالتی نداشتند. مانند عدسی دوربین زیر دریایی، یا چشم‌های شمایل قدیس پیشاپیش دسته‌عزاداران.

پیرمرد گفت: «تنها راه کشتنش همین بود.» از لحظه‌ای که آب را نوشیده بود حالش بهتر شده بود و می‌دانست که از حال نخواهد رفت و مغزش روشن بود. با خود گفت این جور که می‌بینم سیصد کیلو شیرین وزن دارد. شاید هم بیشتر. اگر دو سوم این وزن را از قرار کیلویی شصت سنت بشود آب کرد، می‌کند چقدر؟

گفت: «باید با قلم حساب کنم. مغزم خوب کار نمی‌کنه. خیال می‌کنم دی ماجوی بزرگ امروز خیلی از من راضی باشه. من می‌خچه استخوانی نداشتم اما دستام و پشتم راست راستی درد می‌کنه.» با خود گفت می‌خچه استخوانی چه جور چیزی است؟ شاید هم داشته باشیم و خودمان نمی‌دانیم.

ماهی را به سینه و پاشنه و میان قایق محکم بست. آن قدر بزرگ بود که انگار

قایق بسیار بزرگ‌تری را به آن قایق کوچک بسته بودند. پیرمرد یک تکه ریسمان برید و آرواره پایین ماهی را به نیزه‌اش بست تا دهان ماهی باز نشود و قایق هر چه راحت‌تر پیش برود.

سپس دکل را برپا کرد، با دستوری که دسته بنتوکش بود و فرمی که کار گذاشت، بادبان وصله‌دار را بالا کشید و قایق به راه افتاد و پیرمرد که روی سینه قایق لم داده بود به سوی جنوب غربی راند.

نیازی به قطب‌نما نداشت تا بدانند جنوب غربی کجاست. کافی بود باد را حس کند و کشش بادبان را ببیند. بهتر است قلاب کوچکی با قاشقک ببندازم توی آب، بلکه یک چیزی بگیرم بخورم و با رطوبتش گلو را تر کنم. اما قاشقکی پیدا نکرد و ساردین‌هایش همه گندیده بودند. پس یک مشت گیاه دریایی زرد را که از کنارش می‌گذشت با بنتوک گرفت و تکان داد، چنان که میگوهای ریزی که در آن بودند روی قایق ریختند. بیش از ده دوازده تا می‌شدند و مثل سوسک خاکی دست و پا می‌زدند. پیرمرد کله‌هاشان را با شست و انگشت کند و آن‌ها را به دهان گذاشت و با پوست و دم جوید. میگوها خیلی ریز بودند ولی پیرمرد می‌دانست که قوت دارند و مزه‌شان خوب بود.

پیرمرد هنوز دو جرعه آب توی قمقمه داشت و پس از خوردن میگوها نیم‌جرعه از آب را نوشید. قایق با آن بادی که داشت خوب پیش می‌رفت و پیرمرد دسته سکان را زیر بغل گرفته بود و قایق را هدایت می‌کرد. ماهی را دید و کافی بود به دست‌هایش نگاه کند یا پشتش را به پاشنه قایق بمالد تا بدانند که این واقعا روی داده است و خواب نمی‌بیند. یک لحظه در آخر کار حالش آنقدر بد شده بود که با خودش گفته بود شاید خواب می‌بینم. آن‌گاه ماهی را دیده بود که از آب بیرون آمد و پیش از فرو افتادن، در هوای حرکت ماند، و یقین کرد که با چیز بسیار عجیبی سر و کار دارد و نتوانست آن را باور کند. سپس چشمش درست نمی‌دید. اما حالا مانند همیشه خوب می‌دید.

دیگر می‌دانست که ماهی را دارد و دست‌ها و پشتش خواب و خیال نیستند. با خود گفت دست‌هایم زود خوب می‌شوند. خونشان را خوب شستم و آب شور خوبشان می‌کند. آب سیاه قلب خلیج و بهترین داروی زخم است. تنها کاری که باید بکنم این است که مغزم را روشن نگه دارم. دست‌ها کار خودشان را کرده‌اند و داریم خوب پیش می‌رویم. دهان ماهی را بسته‌ام و دمش را راست از بالا به پایین نگه داشته‌ام، مثل دو برادر با هم پیش می‌رویم. سپس مغزش را اندکی تاریکی گرفت و با خود گفت که او دارد مرا می‌برد یا من او را می‌برم؟ اگر او را دنبال قایق می‌کشیدم شکی نبود. یا اگر ماهی توی قایق افتاده بود و همه فرّ و شکوهش رفته بود باز جای شکی نبود. اما حالا هر دو داشتند کنار هم آب را می‌شکافتند، و پیرمرد گفت اگر دلش می‌خواهد او مرا ببرد، بگذار ببرد. من فقط در حيله‌گری از او سرم، و او هیچ خیال بدی برای من نداشت.

خوب پیش می‌رفتند و پیرمرد دستش را در آب خیس می‌کرد و می‌کوشید مغزش را روشن نگه دارد. ابرهای بلند کومولوس در آسمان بود و بالاتر از آن‌ها آن قدر ابر سیروس بود که پیرمرد بداند که این باد تمام شب ادامه خواهد داشت. پیرمرد مدام به ماهی نگاه می‌کرد تا خیالش راحت شود که راست است. یک ساعت بعد نخستین بمبک او را زد.

آمدن بمبک اتفاقی نبود. با فرو نشستن ابر تیره خون، و پخش شدنش در آب هزار بالا، بمبک از ژرفای دریا بالا آمد، و چنان بی‌محابا، که سطح کبود دریا را شکافت و آفتابی شد. آن گاه باز در آب فرو رفت و پی خون را گرفت و در مسیری که قایق و ماهی پیموده بودند به راه افتاد.

گاه پی خون را گم می‌کرد. اما باز آن را پیدا می‌کرد، یا فقط نشانی از آن را، و تند و شتابان در آن مسیر می‌رفت. بمبک «ماکو»ی بسیار بزرگی بود و می‌توانست در دریا به سرعت سریع‌ترین ماهی شنا کند؛ و همه چیزش زیبا بود به جز آرواره‌هایش. گردهاش مانند شمشیر ماهی کبودی می‌زد و شکمش سیمگون بود و پوستش

صاف و زیبا. ریختش مانند شمشیر ماهی بود به جز آرواره‌های بزرگش که محکم بسته بودند و بمبک درست زیر سطح آب به سرعت شنا می‌کرد و بالک پشتش بدون نوسان آب را مثل کارد می‌شکافت. پشت لب‌های دو سجافه آرواره‌هایش همه هشت ردیف دندان‌هایش به درون خم شده بودند. این دندان‌ها از آن دندان‌های مخروطی شکل بمبک‌های دیگر نبودند. مانند انگشتان دست آدمیزاد بودند که به شکل چنگال عقاب خم شده باشند. تقریباً به درازی انگشتان پیرمرد بودند و هر دو سوی آن‌ها مانند تیغ برنده بود. این ماهی چنان ساخته شده بود که بتواند همه ماهی‌های دریا را بخورد، چنان سریع و نیرومند و مسلح بود که هیچ حریفی نداشت. اکنون که بوی خون تازه‌تر را شنید بر سرعت خود افزود و بالک پشتش آب را می‌شکافت.

پیرمرد همین که او را دید دانست که این بمبک هیچ ترسی نمی‌شناسد و هر کاری بخواهد می‌کند. همچنان که بمبک را می‌پایید که داشت نزدیک می‌شد، نیزه را آماده می‌کرد و طناب آن را می‌بست. طناب نیزه کوتاه بود، چون دم آن را برای بستن ماهی بریده بود.

حالا مغز پیرمرد روشن بود و خوب کار می‌کرد و پیرمرد مصمم بود، ولی چندان امیدی نداشت. با خود گفت که پایداری بی‌فایده است. نزدیک شدن بمبک را می‌پایید و یک نگاه به ماهی بزرگ انداخت. گفت این عین خواب و خیال بود. جلوی حمله‌اش را نمی‌توانم بگیرم، ولی شاید توانستم کارش را بسازم. گفت ای دنتوزو (دندانی)، مادرت را به عزایت می‌نشانم.

بمبک به سرعت خود را به پاشنه قایق رساند و وقتی که ماهی را زد پیرمرد دهانش را دید که باز شد، و چشم‌های غریبش را، و صدای به هم رسیدن دندان‌هایش را شنید، که درست بالای دم ماهی در گوشت فرو رفت. سر بمبک از آب بیرون بود و پشتش هم داشت بیرون می‌آمد و پیرمرد صدای پاره شدن پوست و گوشت ماهی بزرگ را شنید و

با نیزه به کله بمبک کوبید- در نقطه تقاطع خط میان چشم‌هایش و خطی که از گردهاش یک راست به بینی‌اش می‌رسید. چنین خط‌هایی نبود. فقط آن کله سنگین کبود تند بود و آن چشم‌های بزرگ و آن آرواره‌های برنده و بسته شونده و فرودهنده. اما جای مغز همان نقطه بود و پیرمرد آنجا را زد. با دست‌های لهدیده خون آلودش و با همه زورش نیزه خوبی به هدف نشاند. بدون امید زد، ولی با تصمیم و با کینه تمام.

بمبک غلتی زد و برگشت و پیرمرد دید که چشم‌هایش زنده نیست و آن گاه بمبک غلت دیگری زد و خود را در دو حلقه طناب پیچید. پیرمرد می‌دانست که بمبک مرده است، ولی بمبک قبول نمی‌کرد. آن گاه، طاق باز، دم در آب کوبان و چانه‌اندازان، مانند قایق موتوری روی آب رفت. آب از کوبش دمش سفید می‌شد و سه چهارم تنه‌اش از آب بیرون بود که طناب کشیده شد. لرزید، و برید. بمبک لحظه‌ای روی آب آرام گرفت و پیرمرد او را تماشا کرد. سپس خیلی آهسته در آب فرو رفت.

پیرمرد با صدای بلند گفت: «نزدیک بیست کیلو گوشت برد.» و با خود گفت نیزه و طناب را هم برد. حالا باز از ماهی من خون می‌رود و باز بمبک‌ها می‌آیند. اکنون که ماهی ناقص شده بود دیگر دلش نمی‌خواست به ماهی نگاه کند. وقتی که بمبک ماهی را زد مانند این بود که خودش را زده است.

با خود گفت، اما بمبکی را که ماهی‌ام را زد کشتم. این بزرگ‌ترین دنتوزوی بود که من دیده‌ام؛ و خدا خودش می‌داند که من بمبک‌های بزرگ دیده‌ام.

با خود گفت خوب‌تر از آن بود که برایم بماند. ای کاش خواب دیده بودم و این ماهی را نگرفته بودم و حالا تو تخت‌خواب روی روزنامه‌ها تنها خوابیده بودم.

«ولی آدم را برای شکست ساخته‌اند. آدم ممکنه از بین بره، ولی شکست نمی‌خوره.» و با خود گفت اما متأسفم که این ماهی را کشتم. حالا در دسر در پیش است، و من حتی نیزه هم ندارم. ...»